

## «اکیناوا، عشق من»

بتینا گونسالس<sup>۱</sup>

ترجمه‌ی محمدحسین واقف

در ژاپن همیشه همه چیز برعکس اتفاق می‌افتاد: گرگ‌ها آدم‌ها را نمی‌خوردند، کامیکازه‌ها از مرگ نمی‌هراسیدند، آدم‌های بد عنق لبخند می‌زدند و سیندرلا پسر یک تون‌تاب<sup>۲</sup> بود و نامش مامی‌شی‌گان.

میرپام هر روز به آن جزیره‌ی طوفان‌زده‌ای فکر می‌کرد که هرگز ندیده بودش: کاخ شوری‌شعله‌پوش، کودکان در آب مرده‌ی تسوشیما مارو و زنی که از آسمان به زمین آمد و ناچار شد در زمین بماند چون مردی کیمونوی جادویی‌اش را دزدید.

میرپام هر روز به ماهی‌هایش غذا می‌داد، جعبه‌های شیشه‌ای عروسک‌های گیشای محزونش را گردگیری می‌کرد و با نجابت بسیار سرنوشتش را در مقام یک آمریکای لاتینی نفرین می‌کرد. توضیحات برادر بزرگش چندان فایده‌ای نداشت. همان‌طور که کازوتو بارها به او گفته بود، پادشاهی ریوکو ربط چندان‌ی به سنت‌های ژاپنی نداشت و مردم اکیناوا

---

<sup>۱</sup> Betina González

<sup>۲</sup> متصدی سوخت کوره

هیچگاه از جزیره شان نگریختند. اکیناوا باید آن جایی از جهان می بود که مجسمه‌ی یادبود پدر مهاجرت را در خود داشت: کیوزو توایاما، قهرمانی که در سال ۱۸۹۹ اولین کوچ شهروندان اکیناواایی-هاوایی را ترتیب داد. برای کازوئو، این موضوع حقیقتی تاریخی را قوت بخشید: نیاکان آن‌ها در حقیقت اولین مهاجران آمریکا بودند و به گفته‌ی او، صرفاً وظیفه‌ای هزارساله را تکمیل می کردند. سرخپوست‌ها تقریباً ژاپنی بودند؛ اگر کازوئو استعدادش را داشت، مانگای موج دوم جمعیت مهاجری را می کشید که سرنوشتشان تکمیل نژادی از ابرمردان به وسیله‌ی خشک‌شویی و کاراته بود.

اما تازه اول دهه‌ی هشتاد بود و هنوز خبری از مانگا نبود، برای همین کازوئو خودش را با آتاری ۲۰۰۰ سرگرم می کرد، در گاراژش ماشین سرهم می کرد، نسبتاً خوب فوتبال بازی می کرد و یکی از بهترین سربازان وظیفه‌ی رسته‌اش بود. او میریام را مسخره می کرد، یادش می انداخت که مادرشان حتی در ژاپن به دنیا نیامده و آن‌ها هر یکشنبه درست مثل دیگر همسایه‌ها آسادو و سالاد می خوردند. اوایل، دلش می شکست (هشت سال اختلاف سنشان باید جایی خودش را نشان می داد). اما عمده‌ی ملالش بابت این بود که تنها عضو خانواده بود که نامی ژاپنی نداشت. کوشیدم با گفتن این که نام عبری باکره‌ی مقدس، نامی تمام و کمال شرقی است تسلیش دهم. بسیار بدتر بود اگر لارا یا کرولینا صدایش می زدند، نام‌هایی که در

مدرسه مان مانند پژواک تکرار می‌شدند. هیچ نمی‌دانم که این استدلال کمکی به او می‌کرد یا نه. اندکی بعد از آن، گوشت خوردن را کنار گذاشت. در ده سالگی، گیاه‌خوار ستیزه‌جویی بود با خطی خوش که در خانواده، ژاپنی را از همه، جز مادر بزرگ پدری‌اش، بهتر حرف می‌زد.

هر روز داستانی تکراری برایم تعریف می‌کرد. کنار خطوط آهن، پشت ایستگاه دراز می‌کشیدیم و میریام برایم از غار باکرگان می‌گفت. قصه را از بر بودم، اما گوش دادن به آنچه می‌گفت، وقتی موهای بافته‌اش را باز می‌کرد و باد ملایم موهای سیاه بلندش را می‌گشود، برایم خوشایند بود. تقریباً تمام دختر بچه‌ها موهایی آن‌گونه می‌خواستند، تا کمر بلند، پر پشت و ضخیم، تا آن را به بی‌نهایت دم خرگوشی و مدل‌های جالب بیارایند. تقریباً تمام دختر بچه‌ها از میریام بدشان می‌آمد، او را چینی یا کره‌ای صدا می‌زدند، اما در نهران به او رشک می‌بردند (جامدادی‌هایش با نقاشی‌های گل داوودی، آبرنگ‌هایش، تفاوت آشکارش). میریام بی‌تفاوت لبخند می‌زد. من از سوی دیگر رشکم را بدل به شیدایی کردم و خود را در علف‌های جلوی خانه‌ی آمو رو دفن کردم تا، ناتوان از چشم برداشتن از دهان بی‌نقصش، به قصه‌هایش از جنگ گوش دهم. وقتی به نظر می‌رسید نزدیک است به سمت دهشت‌های نبرد اکیناوا راه کج کند (نبردهایی که

بی‌انصافانه تحت الشعاع هیروشیما بودند و میریام به لطف مادر بزرگش خوب آن‌ها را بلد بود، من باز به سمت غار باکرگان هدایتش می‌کردم.

این چیزی بود که نقشه‌ها و راهنماهای گردشگری به جایی می‌گفتند که دختران دبیرستان زنان اکیناوا دایچی در آن مردند، دخترانی که در جنگ، همراه با معلمانشان، دسته‌ی پرستاران دانش آموز هیمیوری را شکل دادند. وقتی مشخص شد که نبرد با شکست ژاپنی‌ها پایان می‌یابد، دختران به غار کوهستانی‌شان باز گشتند و خودشان را کشتند. مطابق کتاب‌های تاریخی، بیشترشان خودشان را از صخره‌های آن دور و بر به دریا انداختند. اما میریام قسم می‌خورد که آن‌ها خودشان را مطابق سنت ژاپنی جیگای کشته‌اند. وقتی سربازان آمریکایی وارد غار شدند، دویت و بیست و دو جنازه‌ی سپیدپوش را پیدا کردند که به لطافت به جلو خم شده بودند، قوزک‌هایشان به هم بسته شده بود و خنجرهای کوچک در گلوئی هر کدام گیر کرده بود. عاشق این جزییات بودم و ساعت‌ها از میریام درباره‌ی شوق وطن‌دوستی ژاپنی‌ها و رقص‌آرایی مرگشان پرس‌وجو می‌کردم.

پشت سر، تکیه داده به درختی کنار خط آهن، اسکار با چشم‌های مثل گاوش نگاهمان می‌کرد. بچه‌ی کندذهن محل بود و هر جا که می‌رفتیم دنبالمان می‌آمد. هر از چندی، سنگی سمتش می‌انداختیم تا دور شود اما

هیچ وقت تکان نمی خورد. تنها پوزخندی می زد و کف می زد، انگار او هم شاهد منظره‌ی دختران سپیدپوش مرده بود.

اسکار یکی دیگر از ستایش‌گران بی‌قید و شرط میریام بود. پسری با سنی نامعلوم، فرزند باغبان. چشمانش برآمده بود و اندکی دولا راه می‌رفت. از او می‌ترسیدم یا بیزار بودم، اما میریام می‌گفت او به حیوانکی می‌ماند که روحش گیر افتاده و توان ارتباط برقرار کردن با جهان را ندارد. از کنار خانه‌اش که می‌گذشتیم، صدایش را می‌شنیدیم که با خوشی فریاد می‌زد، صورتش به شیشه چسبیده بود. میریام بسته به حالش یا او را نادیده می‌گرفت و یا به او آبنبات می‌داد. گاهی می‌ایستاد و به او خیره می‌شد، انگار وردی بخواند یا قدرت داشته باشد او را تحت فرمان خود درآورد. بعد اسکار می‌لرزید و از این طرف به آن طرف تاب می‌خورد، جیغ‌های منقطع می‌کشید تا وقتی که او نگاهش را بر می‌گرداند و بر می‌گشت به داستان اکتبر ۱۹۴۴، وقتی همه‌ی کشور پوشیده از برگ‌های سرخ افرا بود و هیچ جشنی برپا نبود، چون ماه دهم سال بود. به سبب رنگ درختان، بی‌شک این زیباترین فصل اکیناوا بود، فصل حملات هوایی، قایق‌های پر از پناهندگان و کودکان در حال غرق شدن و آتش‌هایی که گذشته را نابود می‌کردند.

سرانجام، او را به داستان محبوبم برمی‌گرداندم که هر بار بدون شکایت تعریف می‌کرد. گرچه هرگز نمی‌توانست دوشیزگی شخصیت‌های اصلی را به یقین اثبات کند، واضح بود که برای میریام، آنچه بیش از افتخار و وطن‌دوستی مهم بود، این بود که دختران دست نخورده و سالم، تا ابد مصون از تماس با آمریکایی‌ها بودند.

وقتی خانواده‌ی آمو رو مطلع شدند که کازوئو در فالکلندز مستقر خواهد شد، میریام تنها کسی بود که خوشحال شد. آهنگ‌هایی را که دولت نظامی به همین مناسبت ساخته بود یاد گرفت، حفظشان کرد و دانش‌آموز نمونه‌ی تعلیمات اجتماعی شد. می‌توانست تک تک فراز و فرودهای تاریخ آرژانتین در جزایر را توضیح دهد و درباره‌شان بحث کند: از اشغالی که بریتانیایی‌ها در دوران روساس کرده بودند تا ژست بی‌فایده‌ی مشتی متعصب در دهه‌ی ۱۹۶۰.

وقتی کازوئو به جزایر عزیمت کرد، میریام یکی از سنجاق‌سره‌ایش را که در دستمال کاغذی پیچیده بود به او داد. به من گفت که در مذهب اکتیناوا زنان همیشه مهم‌تر از مردان بوده‌اند. آن‌ها بودند که با روح طبیعت در تماس بودند؛ از این قرار که اصل ایمان ریوکویی از یک سلسله مراتب کامل روحانیان زن تشکیل می‌شد که در آن مردان صرفاً خادم بودند یا دستیار. آن‌ها همچنین باور داشتند که روح یک خواهر، قدرت محافظت

(یا نفرین) برادر طبیعتاً ضعیف‌ترش را دارد. این وظیفه‌ی هر خواهری بود که مراقب نیروی حیات برادرش باشد. یک اواموری<sup>۳</sup> می‌توانست معبری باشد برای محافظت از او از راه دور و بنابر این هر یادگاری که او به کازوئو می‌داد در برابر گلوله‌های انگلیسی طلسمش می‌شد.

از آن‌جا که میریام تنها دختر مدرسه بود که برادری سرباز داشت طولی نکشید که مشهور شد. معلمان با محبت بیشتری به او نگاه می‌کردند، از هجوم آرژانتینی‌بودن او سر ذوق می‌آمدند و برای بی‌توجهی در سکوتش عذرهای دقیقی می‌تراشیدند، همچون غم پنهان برادر غایبش. باقی دخترک‌ها هم جدی‌اش گرفتند. زنگ‌های تفریح جمع می‌شدند و میریام برایشان از نامه‌های کازوئو می‌گفت که در آن‌ها از سرما و خستگی شکایت کرده بود و بیشتر از تیم ریور و مسابقاتی که به خاطر جنگ از دست داده بودند حرف زده بود.

در خاکریز ما، داستان ارواح و شوگان‌ها یا دهشت‌های جنگ اقیانوس آرام، با نقشه‌ی موقعیت سربازان آرژانتینی در مجلات، تبلیغ‌های جمع‌آوری کمک مالی و مصاحبه‌هایی با سربازان و مقامات جایگزین شد. میریام می‌توانست حرکات راهبردی سرزمین فالکلند و حملات دریایی را

---

<sup>۳</sup> طلسم ژاپنی.

از حفظ بخواند. این تغییر برایم دلسردکننده بود و هر قدر تلاش کردم تا برگردیم به باکره‌ها یا کیمونوهای جادویی، هیچ وقت چندان طول نمی‌کشید. گفت‌وگوها همیشه بر می‌گشت به اطلس جنوبی.

همدیگر را کمتر و کمتر می‌دیدیم. زنگ‌های تفریح، او را با خیل عشاق جدیدش تنها می‌گذاشتم و می‌چسبیدم به خواندن. برای اینکه بلافاصله بعد از مدرسه به خانه برنگردم بهانه می‌آوردم: کلاس پیانو، دوستان عموزادگانم، اسکیت روی یخ در سالن سرپوشیده.

حقیقت این است که، آن روز با او نبودم و نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی افتاد. شاید او دیرتر از معمول بیدار شد و وقت نداشت دم خرگوشی مویش را (که تنها یک گیره نگاهش می‌داشت) یا طره‌هایی را که بعدتر بالای گوشش می‌پیچید، ببندد. شاید صرفاً دلش آرایش موی جدیدی خواسته بود. یا صرفاً تصمیم گرفته بود که وقتش رسیده است با موی باز به مدرسه برود. یادم هست کلاس ورزش داشتیم و معلممان عصبانی بود چون موهای میریام حرکت کردن او را مختل می‌کرد. میریام زمین والیبال را ترک کرد و رفت بیرون و از ادامه‌ی بازی سر باز زد. دختر دیگری جایش را گرفت.

جز این، آن روز مثل همه‌ی روزهای دیگر بود. میریام همان وقت هر روز مدرسه را ترک کرد، اما زودتر به کنج دنج خودش رسید، چون این بار

در خاکریز توقف نکرد. وقتی به پیاده‌روی باریک کنار خط آهن رسید، تنفس پرتقلای اسکار را پشتش حس کرد. چندان وقتی برای برگشتن نداشت. اسکار او را با چنان نیرویی از مو گرفت که روی زمین افتاد، آب دهانش از خوشی راه افتاده بود، دسته ضخیمی از مویش را با یک برش از زیر گردنش کند.

آرایشگر محل چاره‌ی دیگری نداشت جز این که مویش را کاملاً کوتاه کند. میریام چند روزی مدرسه نرفت. دستمال بنفشی دور سرش بست و به حرف مادر و مادر بزرگش که با سنجاق سرها و روسری‌های رنگارنگ می‌آمدند تا مدل موهای امروزی‌تری پیدا کنند، گوش نمی‌کرد. هیچ کس نمی‌توانست او را با گول زدن آرام کند.

هفته‌ی بعدش میریام به نتیجه رسید که واقعاً چه اتفاقی افتاده بود. آن را با غروری که در همه‌ی داستان‌هایش بود به من گفت، در حالی که در اطاق ناهارخوری پر از گیشا و اژدهایش چای تلخ می‌خورد. حواسم به تاب موهای کنار گردنش بود، می‌خواستم با سرانگشتانم لمسش کنم - انگار زخمی بود یا هاله‌ی پیکره‌ای؛ اما نزدیک‌شدن بسیار سخت بود. در صندلی دسته‌دار بزرگی گم شده بود، دست‌هایش را روی دسته‌ها دراز کرده بود، موی بریده‌اش را با لبخند جدیدی از الوهیت رضایتمندانه نمایش داد. داستانش این گونه ادامه یافت: همان بعد از ظهر که ماجرای اسکار پیش

آمد، برادرش کازوئو برای لحظه‌ای دست از فکر کردن به پاهای سردش برداشت، گمان کرد صدایی به ژاپنی او را صدا می‌زند. چند ثانیه بعد، نارنجکی انگلیسی در سنگرش منفجر شد. به سرعت فهمید همه‌ی رفقاییش مرده‌اند. خودش را واریسی کرد تا مطمئن شود آسیبی ندیده است، بعد به سرعت عقب‌نشینی کرد. دستانش می‌لرزید، اما بدون ترس دوید. در جیب پیراهنش، درست بالای قلبش، سنجاق‌سر خواهرش را حمل می‌کرد.